

نگارش به مثابه سلوک

آقای محمد حسین قدوسی . جلسه ۱۴۵

تبت . ۳ اردیبهشت ۹۸

با وجود این که سالها از عمرتان می‌گذرد و بهارهای متعددی را در طبیعت به سر برده‌اید و سعی کرده‌اید که زندگی‌تان را سر و سامانی بدهید، اما آن چیزی که دل‌تان می‌خواسته است، نشده است. آدم‌های مختلف، نصایح گوناگون، دستورات متعدد، هیچ‌کدام نتوانسته است، شما را ارضا بکند و شما را به یک استاندارد برساند که رضایت شما را در پی داشته باشد؛ نه در زندگی مادی و نه در معنوی، نه در زندگی شغلی و نه خانوادگی. هر کسی هر برنامه و نصیحت و دستوری داد شما سعی کردید به کار ببرید. اگرچه بی‌نتیجه نبوده اما نه آن نتیجه‌ای که باید و شاید. حالا که از این وضعیت خسته شده‌اید به دنبال یک چیز جدی‌تری می‌گردید. یک راه‌حلی که از این راه‌حل‌ها نیست. از یک جای دیگر، یک سرزمین دیگر است. هم از دست این چیزهایی که این‌جا شنیده‌اید، خسته شده‌اید. هم دوست دارید که یک جای دیگر را تجربه کنید. و شاید هم یک کمی لجبازی با این‌هایی که تا حالا این بلا را سر شما آورده‌اند. بنابراین یک سرزمین دور و یک فرهنگ متفاوت، یک جای دیگری که متفاوت از این‌جا باشد و هر چیزی که این‌جا می‌بینید و هر فرهنگی که این‌جا دارد.

شما سرزمین تبت را انتخاب می‌کنید، برای این که آن‌جا پیش بزرگان بودایی بروید. آن‌هایی که رنج انسان را طبیب هستند و هزاران سال است که برای انسان کار می‌کنند. و آدم‌های موفقی درشان هست و موفقیت‌هاشان را شما دیده‌اید؛ و کلمات جادویی‌شان و دستورات بی‌نظیرشان. بنابراین بار سفر را می‌بندید و رنجش را بر خودتان هموار می‌کنید و به سرزمین تبت می‌روید. جایی که رفتن به آن‌جا نه راحت است و نه کم‌هزینه. و نه به سهولت انجام می‌شود. در آن‌جا هم روزها و هفته‌هایی را می‌گذرانید تا بتوانید یک استاد عالی‌رتبه، یک استادی که بتوانید بر او تکیه بکنید و دردتان را به او بگویید و درمان‌تان را از او بشنوید. تا بالاخره به خواسته خودتان می‌رسید و آن فرد را پیدا می‌کنید. فردی که فکر می‌کنید که می‌تواند شما را یک راهنمایی بکند. راهنمایی از جنسی متفاوت از این چیزهایی که تا به حال شنیده‌اید. زمانی را با او قرار می‌گذارید و پیش او می‌روید با دنیایی از آرزوها. پیش او که می‌روید انگار که مشکلات‌تان، دردها و ناراحتی‌ها مثل آتشفشانی است که سر باز کرده است و تمامی ندارد. چنان که احتمال می‌دهید که گدازه‌های آن استاد را بسوزاند و نابود کند. اما او مانند یک دریایی همه این گدازه‌ها را درون خودش می‌کشد؛ آرام و راحت. مثل کوهی بزرگ؛ مثل صخره‌ای از سنگ. نه میان حرف شما می‌پرد و نه عجله‌ای دارد در جواب دادن. زمانی طولانی که نمی‌دانید چقدر است می‌گذرد. تا جایی که آتشفشان شما دیگر خاموش می‌شود؛ چیزی دیگر باقی نمانده است. و منتظر او می‌شوید.

نوبت اوست و او شروع می‌کند. به شما می‌گوید که: «دنیا و زندگی، دنیا و آخرت، شغل و تفریح، همه چیز مثل یک بازی می‌ماند. مثل یک گیم؛ مثل همین گیم‌هایی که شما نسل جدیدها همیشه بازی می‌کنید. این بازی، چند قانون دارد. چهار قانون اصلی‌اش را من برای تو می‌گویم. هر قانون را چهل روز فرصت داری. وقتی من گفتم بنشین، فکر کن. بین این قانون را به کار گرفته‌ای یا نه. اگر قانون را به کار نگرفته بودی مشکلت همین‌جاست. تا وقتی درست نکردی به قانون بعدی نیا. و اگر مشکلی نداشتی بیا قانون بعدی را برایت بگویم. و دوباره چهل روز دیگر برو بنشین و فکر کن!»

قانون اول را شروع می‌کند. می‌گوید: «بازی جهان، بازی زندگی و بازی روزمره، مثل همه بازی‌ها ویژگی اولش این است که همه‌اش بازی است و چیزی ورای آن وجود ندارد. واقعیتی وجود ندارد الا یک واقعیت. در بازی تنها یک

واقعیت وجود دارد و آن خود بازیکن است. بقیه‌اش همه خیال و توهم است. از یک طرف همه آن واقعیت و پیچیده‌ترین واقعیت در بازی هست، اما هرگز واقعیتی در آن نیست. این پارادوکس این‌طور است که تنها واقعیت آن بازیکن است؛ یعنی خود انسان. همه واقعیت‌های بازی در خود بازیکن است. اثری که بازی زندگی دارد این است که بازیکن بتواند زندگی کند. و هر بازیکنی که زندگی و واقعیت را بیرون از خودش ببیند، گرفتار این بازی و رنج و تعب آن می‌شود. و از لذت زندگی و بازی زندگی چیزی نصیبش نمی‌شود. درست مثل همان بازیکنی که گرفتار بازی شده است. به جای آن‌که بازی را ابزاری برای زندگی و لذت آن بکند، خودش گرفتار آن شده است.» و چهل روز به شما فرصت می‌دهد.

چهل روز آزرگار پر از تنش و تفکر و اضطراب که گذشت، سرگردان و هیجان‌زده شما بازمی‌گردید پیش او برای قاعده دوم. و او بعد از سکوتی طولانی و خیره شدن در پیشانی و صورت شما و خواندن افکار شما، بعدی را شروع می‌کند. «عالم و جهان، وجود و دنیا و آخرت مانند بازی‌ای هستند که ورای آن چیزی نیست. وقتی شما وارد یک گیم می‌شوید، وارد بازی می‌شوید هرچه هست در این بازی است. از کسی بیرون زمین نمی‌توانید کمک بگیرید. چیزی موجود نیست. هرچه هست همین است. بیرون از این محیط بازی، از زمین بازی، از این فضای بازی، خدا و امام و پیامبر و استاد و شاگرد و نیروی ماورایی و علوم غریبه و بهشت و جهنم چیزی وجود ندارد که شما از طریق آن‌ها بیابید قواعد بازی را به هم بزنید؛ هرچه هست در همین بازی است. در این محیط است. هرچه در عالم وجود است در بازی عالم دخیل است و چیزی در عالم، خارج از این بازی وجود ندارد که شما از طریق آن بازی را دور بزنید. اگر به دنبال آن رب بروید بازی را می‌بازید. هر چه هست داخل همین محیط است. این محیط آن‌قدر بزرگ است که همه آن‌ها را در بر می‌گیرد. اگر شما می‌خواهید که از این محیط خارج بشوید و بروید یک جای دیگر، سراغ یک چیز دیگر و آن را بیاورید در این بازی دخیلش بدهید و بازی را از طریق آن ببرید، نه تنها موفق نمی‌شوید بلکه از بازی خودتان هم می‌مانید و موقعیت‌تان را از دست می‌دهید و هر روز عقب‌تر از روز قبل می‌روید.» و کلامش را تمام می‌کند و شما مجبورید چهل روز دیگر در تفکر سخت و طاقت‌فرسای خودتان غرق بشوید. مثل شناگری که در یک اقیانوس طوفانی افتاده است و هیچ شنایی هم بلد نیست و قایقی هم ندارد.

اما ملاقات سوم و قاعده سوم، استاد ادامه می‌دهد: «همیشه توان و قدرت بازی کردن و زندگی کردن و هر چیزی که می‌خواهید درون شما موجود است. هیچ، کمی برای بازی کردن ندارید. اگر خداشناسید، اگر ملحد، اگر بت‌پرستید اگر وثنی، هر چی هستید این شما هستید که خلیفه‌الله هستید. چیزی بیرون از شما موجود نیست. آن خدایی که شما در آسمان می‌بینید، وجود ندارد. خدای این نشئه شما هستید. و اگر خدایی ورای این وجود دارد از طریق شماست. تمام قدرت‌ها درون شماست و شما همیشه توان بازی کردن، توان زندگی کردن و هر چیز دیگری را درون خودتان به تنهایی و در مقابل تمامی این بازی بزرگ دارید. این جهان بزرگ و بازی‌های آن و قدرت‌های فریبنده‌اش و تمام ابهت و قدرتش در مقابل شما چیزی نیست و شما همیشه می‌توانید در مقابل آن بازی کنید. و هر چیزی که در عالم وجود دارد از پایین‌تر و بالاتر، از طریق شما در این بازی به کار گرفته می‌شود. و خدا و امام و فرشته و جن و ملک و هر نیروی ماورایی اگر هست، از درون خودیت شما و نفس شماست که بر عالم سیطره دارد. و عالم بیرون وقتی خودش بازی است، دیگر خدایش بیشتر از آن، بازی است. قدرت زندگی، همان قدرت بازی است و این همیشه در شما هست. و قدرت بازی غیر از قدرت پیروزی است. پیروزی یک امیر خیالی و فریبنده است. اما بازی یک چیز واقعی است و آن زندگی واقعی است. همه اسباب زندگی درون شماست. هر کاری که می‌خواهید بکنید؛ هر چیزی که در زندگی مادی و معنوی‌تان می‌خواهید ابزارش درون شماست و بیرون هیچ چیزی نیست.» و استاد دیگر ساکت می‌شود. سکوت سنگینی که از یک آتشفشان و جوشش آن، از یک دریا و خروشش آن سخت‌تر است. مثل یک سیاه‌چالی می‌ماند که همه انسان را، همه زندگی انسان را در خودش می‌کشد. و چهل روز دیگر.

اما وقتی که شما برای چله چهارم پیش استاد می‌روید، وضعیت متفاوت است. هر چقدر که شما حیران و سرگردان، سرگشته و مضطرب هستید او راحت و آرام، بلکه شاد و خندان است. انگار که بار امانت بزرگی را از دوشش به زمین گذاشته است. انگار که از انتهای تاریخ آمده است و از ابتدای خلقت در آن معبد نشسته است تا این زمان که شما پیشش بروید و او این چند کلمه را به شما بگوید. و امانتش را الان ادا کرده است. باری بر دوشش نیست؛ راحت و آرام. برعکس شما که مضطرب و نگران هستید. و چهارمی را این‌طور می‌گوید که: «اگر آن سه تا را در جهت‌گیری مشکل داری، یعنی نگاهت، درکت و جهان‌بینی‌ات، نگاهت به زندگی، نگاهت به الهیات، نگاهت به خدا و پیامبر، و نگاهت به بودا از اساس و بنیاد مشکل دارد، آن را تخریب کن، خرابش کن و از نو بساز. تا وقتی که از خراب کردنش مطمئن نشدی، قدم از قدم بردار! اگر تو بنیاد این اندیشه‌هایت را از بین نبری، آن بنیاد تو را از بین می‌برد. اگر تو آن را آتش نزنی، آن تو را می‌سوزاند. زندگی‌ات را، دنیایت را، آخرتت را و هر چیزی که داری. تخریب کن تا از نو ساخته بشود. اصلاً نیازی به ساختنِ نو نداری، اگر درست تخریب کنی، حتی اگر نیمه تخریب بکنی، مثل پرنده‌ی افسانه‌ای ققنوس خودش از نو متولد می‌شود؛ تمیز و پاک. به شرط این‌که نابودش کنی، به شرط این‌که تخریب کنی، از بین ببری. اما اگر نه، این سه تا را درست داری، دیگر مشکلی نداری. اگر مشکلی هست برای این است که خوب بازی نمی‌کنی. نیروی‌ات را برای بازی به کار نمی‌گیری و بازیکن خوبی نیستی. برگرد و بازی را از نو شروع بکن. و غیر از این‌ها هم دیگر هیچ چیزی نیست.» استاد ساکت می‌شود و قبل از این‌که شما امکان صحبتی را داشته باشی بلند می‌شود و می‌رود. و دیگر هرگز نمی‌بینی‌اش!